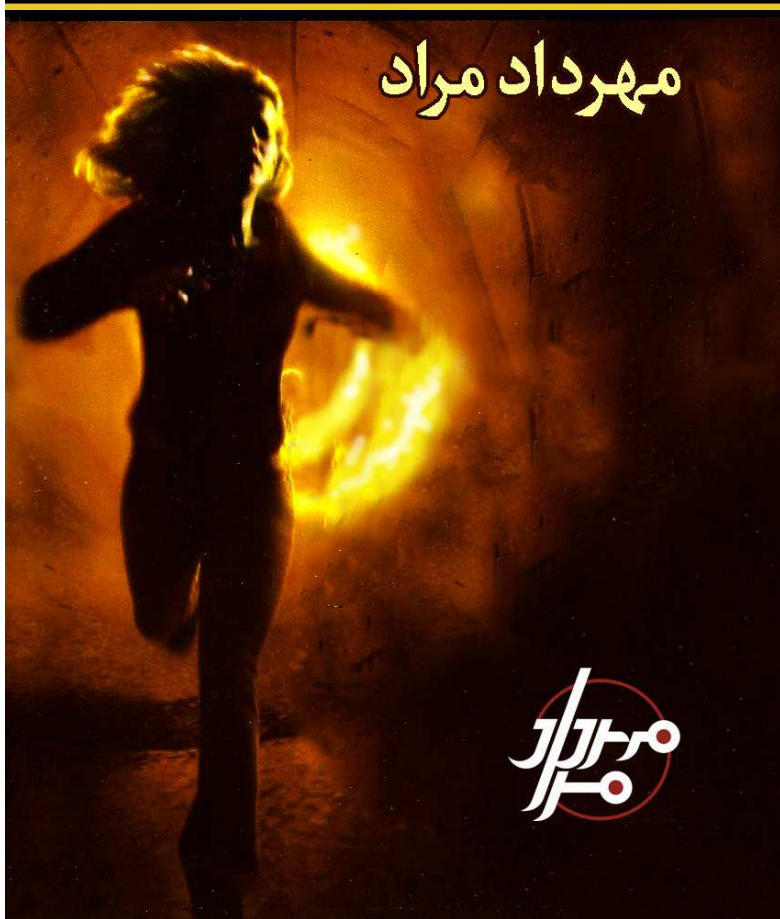


ترسان

جفری دیور

مهرداد مراد



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستان نیمه بلند جنایی

ترسان

نام نویسنده: جفری دیور

ترجمه: مهرداد مراد

www.mehrdadmorad.com

این داستان کاملاً رایگان است و همه دوستان عزیز می‌توانند با ذکر
منبع جهت دانلود برای سایر خوانندگان محترم در سایت خود بارگذاری
کنند.

ترسان

قطار از مقصد میلان به ایستگاه فلورانس رسید و ماریسا در اتومبیل آئودی سیاه رنگی را گشود و سوار شد. خودرو به محض حرکت، سرعت گرفت و با شتاب، در مسیری ناآشنا گم شد.

- کجا داریم می ریم؟

آنتونیو خیلی نرم دنده را عوض کرد و جواب داد:

- نمی گم. یه سورپرایزه، می خوام غافلگیرت کنم.

همانطور که اتومبیل سیاه در خیابان های تنگ و باریک شهر غوطه می خورد، ماریسا کمر بندش را بست و در عرض چند دقیقه احساس یأسی، ناشی از گم گشتگی، به او دست داد. سی و چهار سال تمام در میلان زیسته بود و از فلورانس به غیر از مرکز شهر، جایی را نمی شناخت.

بر عکس او، آنتونیو که در فلورانس بزرگ شده بود، با خیال راحت در عمق خیابان ها و کوچه های شهر با سرعت می راند.

با تعجب اندیشید: یک سورپرایز؟ آنتونیو تصمیم گرفت تا مکان تعطیلات آخر هفته را تعیین کند و او هم پذیرفت. پس به خودش قبولاند: محکم به صندلی تکیه کن و از سرعت لذت ببر...

در این یک ماهه اخیر، مشکلات شغلی به اندازه کافی بر او استرس و فشار وارد کرده بود و حالا زمان آن فرا رسیده بود تا یکی دیگر برای آسایش و رفاهش تصمیم بگیرد.

ماریسا کارفیگیلیو، در بیست سالگی به خاطر قد بلند، موهای بلوند و هیکل متناسبش به عنوان مدل کار می کرد. اما بعد، به خاطر عشق و علاقه اش به طراحی فشن، مدلینگ را رها کرد و سال های بسیار به کار مطبوعش ادامه داد تا اینکه سه سال قبل، برادرش تجارت خانوادگی را ترک گفت و او علی رغم میل خویش و با ناراحتی مجبور شد تا مدیریت امور هنری و عتیقه جات را بر عهده بگیرد. مگر ماریسا می توانست به پدر عبوس و سخت گیرش پاسخ منفی بدهد.

باز هم چند پیچ تند دیگر. در پی رانندگی جسورانه مرد جوان، لبخندی زورکی تحویلش داد و همانطور که از پنجره به خیابان ها می نگریست، برای آنتونیو، از ماجرای سفرش به فلورانس، از سفر برادرش به آمریکا و همچنین کسب درآمد از فروشگاه پدری و مصائب آن سخن می گفت.

آنتونیو هم به نوبه خود، از خصوصیات اتومبیلی که قصد خرید داشت و مشکلی که با مستأجر یکی از املاکش پیدا کرده بود، تعریف کرد و دیگر اینکه چطور توانسته است در یک بازارچه محلی، از زیر دماغ یکی از سرآشپزهای منفور، قارچ های سفید دنبلانی را با زیرکی معامله کرده و از چنگش بیرون بکشد.

باز هم، چند پیچ تند دیگر و تعویض سریع دنده. در مقابل چشمان ماریسا، فقط غروب خورشید می توانست، راهنما و نشانگر مسیری باشد که در آن راه می پیمودند.

ترسان / ۵

مدت زیادی نبود که آنتونیو را می شناخت. آنها یک ماه قبل در نمایشگاهی واقع در فلورانس با هم آشنا شده بودند. ماریسا چند کالای هنری و عتیقه به این نمایشگاه سپرده بود. یکی از اجناس، پرده هایی منقوش از قرن هجدهم و ساخت کارخانه گابلینز فرانسه بود. وقتی آنها را آویزان کردند، ماریسا از میان آن، به قعر تاریک قرون وسطی فرو رفت. نقش روی پرده ها، فرشتگانی را نشان می داد که با هیولاهایی می جنگیدند که در سراسر کشور، به بیگناهان هجوم می بردند. همانطور که محو تماشای صحنه خوف انگیز بود، صدایی کنارش زمزمه کرد:

- اثر قشنگیه اما یه مشکل خیلی اساسی داره.

رنگ از رخس پرید و با تعجب به مردی خوش سیمایی نگریست که کنارش، به نقش روی پرده ها خیره شده بود. با اخم گفت:

- مشکل؟

مرد بدون آنکه چشم از پرده بردارد، جواب داد:

- بله، زیباترین فرشته از صحنه فرار کرده...

بعد به طرف او چرخید و با لبخند ادامه داد:

- بر روی زمین او مده و حالا کنار من ایستاده.

- بی خیال.

ماريسا با تمسخر خنديد و سعی کرد از دستش بگريزد اما آنتونیو آنچنان ارادت گرمی از خود بروز داد که مقاومتش از بين رفت. نیم ساعتی در باره هنر صحبت کردند و بعد با هم به رستورانی رفتند و با صرف نوشیدنی و پنیر به گفتگو ادامه دادند.

آنتونیو هيكل عضلانی و برازنده ای داشت، با موهایی مشکی و چشمانی قهوه ای و البته با لبخندی بر لب.

شغلش در رابطه با رایانه بود. البته ماریسا دقیقاً نفهمید که چکار می کند ... شاید در رابطه با شبکه و از این قبیل .. اما دریافت که در حرفه اش موفق است. او ثرتمند بود و به نظر می رسید که خیلی وقت آزاد دارد.

اینطور نتیجه گرفته بود که هر دو نقاط مشترک بسیاری دارند. هر دو به کالج پی مونته رفته بودند، به فرانسه زیاد سفر می کردند، به فشن علاقه داشتند (البته او طراحی دوست داشت و آنتونیو پوشیدن لباس را ترجیح می داد). مرد یک سال از او کوچکتر بود و تا به حال ازدواج نکرده بود (در حالیکه او قبلاً یک بار دوران زناشویی را تجربه کرده بود). هر دو یکی از والدین خود را از دست داده بودند. ده سال قبل، او مادرش را و آنتونیو پدرش را پنج سال پیش.

ماريسا او را سنگ صبوری جذاب یافت. شبی که آنها با هم ملاقات کردند، او همه اسرار زندگی خود را روی دایره ریخت. از شغل ملالت بار و سلطه جویی های پدر بداخلاقش شکایت کرد، به خاطر ترک فشن و طراحی،

ترسان / ۷

بسیار تأسف خورد و بالاخره از شوهر سابقش نالید، مردی که مدام از او پول قرض می گرفت و هرگز پرداخت نمی کرد. ناگهان فهمید که حرف هایش چقدر خسته کننده و شکایت بارند. با رنگی سرخ از خجالت و شرمندگی، معذرت خواهی کرد. اما آنتونیو اهمیتی نداد و گفت که از شنیدن سخنانش و اینکه او را محرم دل خود قرار داده، خوشحال می شود. به علاوه اینکه، حرفهایش را نیز تصدیق می کرد. این مرد با همه آنهایی که تا به حال آشنا شده بود، فرق داشت. همه آنها او را فقط به خاطر جمالش می خواستند و...

آنها قدم زنان طول رودخانه آرنو را طی کردند و هنگام عبور از پل وکچیو، پسر بچه گلفروشی از آنتونیو خواست تا برای همسرش، از او گل بخرد. در عوض، آنتونیو به رسم یادبود، یک حلقه شرنگ از «لوکرسیا برجیا» برایش خرید. ماریسا از خوشحالی، خنده بلندی کرد و گونه او را بوسید.

هفته بعد، آنتونیو برای ملاقات با او به میلان آمد. پس از اولین آشنایی، در همان دوران نمایشگاه، آنها دو بار دیگر در فلورانس با هم برخورد کردند. این اولین تعطیلات پایان هفته ای بود که با هم می گذراندند. هنوز کاملاً با هم انس نداشتند اما ماریسا مطمئن بود که اوضاع تغییر می کند.

حالا در مسیر این مقصد اسرارآمیز، آنتونیو یک بار دیگر با سرعت پیچید و بدون مقدمه، در میان یک مجتمع مسکونی کنار پیاده رو ترمز کرد. ماریسا با تعجب از خود پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

آنتونیو از اتومبیل پیاده شد و گفت:

- من یه کاری اینجا دارم؛ زود بر می‌گردم.

و بعد با کمی مکث ادامه داد:

- اگه خواستی بری بیرون، درها قفل اند.

به دنبال این حرف، با عجله وارد ساختمان روبرو شد. ماریسا با نگاهی به زیر فرمان، دریافت که آنتونیو سوئیچ اتومبیل را با خود برده است. احساس بدی به او دست داد: احساسی مانند به دام افتادگی. او عاشق رانندگی بود. خودش یک مازراتی نقره‌ای داشت. هیچوقت نمی‌خواست، در اتومبیل نقش مسافر را بازی کند. در آن لحظه، تصمیم گرفت، با توجه به هشدار او، با نگاهی به درهای خودرو، مطمئن شود که قفل باشند. از پنجره سمت راننده، نظرش به دو پسر بچه حدوداً ده ساله و دوقلو، جلب شد که کنار هم و بی حرکت، آن طرف خیابان ایستاده بودند و با چشمان خیره و عبوسشان به او می‌نگریستند. یکی از آنها چیزی زمزمه کرد و دیگری به شدت سری تکان داد. ماریسا با نگاهی مرعوب، آهی از ته دل برآورد و بدنش بی اختیار به لرزه افتاد.

نگاهش را از آنان بر گرفت و به سمت پنجره خود برگرداند که با دیدن صحنه‌ای، با وحشت بدنش را به عقب خم کرد. پیرزن لاغراندامی کنار پنجره به او خیره شده بود. چهره مریضی داشت و ظاهراً عنقریب به مرگ به نظر می‌آمد.

ترسان / ۹

ماریسا، هراسان و با لکنت، از پشت شیشه نیمه بالا آمده، پرسید:

- می توئم کمکی بهتون بکنم؟

پیرزن نحیف، با لباسی چرک و چروک، به زحمت قدمی برداشت و با چشمان زردش، طوری به اتومبیل نگریست که گویی سالهاست آن را می شناسد. ماریسا که کمی آرام گرفته بود، با لحن مهربانی پرسید:

- شما آنتونیو رو می شناسین؟

- من اولگا هستم. ملکه مگدلنا. من همه رو می شناسم.

بعد اخمی کرد و ادامه داد:

- من اوادم تا به شما تسلیت بگم.

- تسلیت؟ در چه موردی؟

- در چه موردی؟ به خاطر مرگ خواهرت، دیگه.

- اما من که خواهر ندارم.

- مگه تو خواهر لوسیا نیستی؟

- متأسفم. اما من لوسیا رو نمی شناسم.

پیرزن سرش را تکانی داد و با حیرت گفت:

- خدای من! شما عجب شباهتی به هم دارید.

ماریسا به زحمت می توانست نگاهش را در چشمان زرد و مرطوب پیرزن بدوزد. اولگا گفت:

- معذرت می خوام که مزاحمتون شدم. منو ببخشید.

سرش را پایین انداخت و عزم رفتن کرد. ماریسا به عقب چرخید و گفت:

- صبر کنید لطفاً. این لوسیا کی بوده؟

پیرزن از حرکت باز ایستاد. برگشت و روی پنجره نیمه باز خمید و با لحنی زمزمه وار گفت:

- یک هنرمند. اون عروسک می ساخت. وقتی میگم عروسک، منظورم اسباب بازی نیست. اون عروسک ها یک اثر هنری بودند. لوسیا یک جادوگر بود. انگار که روح آدم ها رو می گرفت و در جسم عروسک ها جا می داد.

- و حالا لوسیا مرده؟

- بله. حدود یک سال پیش.

- شما چطور اونو می شناختین؟

پیرزن هراسان نگاهش را به ساختمانی دوخت که آنتونیو وارد شده بود و با لکنت گفت:

- منو ببخشید که مزاحمتون شدم. به نظر میاد که اشتباه کردم.

این را گفت و لنگان لنگان دور شد. کمی بعد، آنتونیو با یک جعبه مقوایی خاکستری بازگشت و آن را روی صندلی عقب اتومبیل نهاد. وقتی پشت فرمان نشست، از علت مشغولیتش چیزی نگفت اما به خاطر اینکه کمی بیش از حد، طول کشید، معذرت خواست. در این هنگام، ماریسا به آن طرف خیابان نگریست. آن دو پسر بچه ناپدید شده بودند.

ترسان / ۱۱

آنتونیو پس از روشن کردن موتور خودرو، دنده را جا زد و پایش را تا انتها روی پدال گاز فشرد و با سرعت زیادی حرکت کرد. ماریسا از او در باره پیرزن پرسید. آنتونیو ابتدا کمی مکث کرد و بعد با لبخندی بر لب گفت:

- آهان اولگا... اون دیوونه ست. مغزش کار نمی کنه.

- تو لوسیا رو می شناسی؟

او سرش را تکانی داد و در جواب گفت:

- اولگا گفت که می شناسم؟

- نه، اما... به نظر می اومد چون اتومبیل به نظرش آشنا رسیده، اون در باره لوسیا با من صحبت کرد.

- خوب، همونطور که گفتم، اون دیوونه ست.

ماریسا دیگر چیزی نپرسید. آنتونیو هم در سکوتی اسرارآمیز فرو رفت. آئودی سیاه با گذر از چند خیابان دیگر، وارد اتوبان شد و مسیری خارج از فلورانس را در پیش گرفت. ماریسا دستگیره بالای پنجره را چنگ زده بود و خود را محکم به صندلی می فشرد. آنها از فضای پر پیچ و خم و سرسبز استرادا گذشتند و به جنوب پانزانو رسیدند. آنجا منطقه بسیار زیبایی بود اما یک مشکل بزرگ داشت. چند کیلومتر بالاتر از آنجا، اهریمن فلورانس یک دو جین آدم بین شصت تا هشتاد ساله را قصابی کرده بود. در همین منطقه هم، مدتی قبل روزنامه ها نوشته بودند که دو مرد بدنهاد،

چندین زن را شکنجه و به قتل رسانده اند. هرچند، همه این قاتلین دستگیر و به زندان افتاده بودند اما خاطره قتل های مهیب شان در ذهن مردم آن منطقه باقی مانده بود. ماریسا مانند بقیه، در جریان همه این ماجراها قرار داشت و حالا ذهن او نیز با ورود به منطقه، درگیر مصیبت شده بود. قصد داشت از آنتونیو بخواهد تا رادیو را روشن کند اما ناگهان او با سرعتی عجیب پیچید و اتومبیل در یک مسیر فرعی خاکی و تنگ قرار گرفت. یک کیلومتری جلو رفتند تا اینکه ماریسا با صدای خشک و گرفته ای پرسید:

- ما کجاییم، آنتونیو؟ امیدوارم بهم بگی.

آنتونیو به چهره نگران ماریسا نگاه عمیقی انداخت و با لبخند گفت:

- من متأسفم.

آنتونیو دیگر آن قیافه اسرارآمیز و متفکر را نداشت. دوباره به همان حالت شوخ و شنگ سابقش بازگشته بود. او ادامه داد:

- ابداً قصد نداشتم که نگران کنم؛ فقط می خواستم یه کم دراماتیک رفتار کنم که گویا به مذاقت خوش نیومده. به هر حال، من تو رو به سرزمین مادری خودم آوردم. اینجا رو پنج سال پیش خریدم و با کمک پدرم خونه و اطرافش رو تعمیر و بازسازی کردیم. حالا تبدیل به یک مکان عالی شده و من می خواستم که حتما به تو نشون بدم.

ترسان / ۱۳

ماریسا کمی آرام گرفت و چنگالش دستگیره را رها کرد و روی ران پایش نشست.

- معذرت می‌خوام. من نمی‌خواستم در باره تو قضاوت بدی کرده باشم... می‌دونی؟ فشار و استرس کار در این هفته خیلی بالا بود و من به زحمت تونستم پدرم رو راضی کنم تا چند روز بهم مرخصی بده... اوه! پدرم یه کابوس واقعیه.

او دست ماریسا را به گرمی فشرد و گفت:

- در عوض، حالا می‌تونی یه کم استراحت کنی.

زن جوان شیشه اتومبیل را پایین کشید و همانطور که هوای تازه را استشمام می‌کرد، گفت:

- اینجا خیلی زیبا و عاشقانه است.

- آره، همینطوره. ساکت و آروم. تا کیلومترها هیچ همسایه‌ای نداریم.

پنج دقیقه دیگر هم ادامه دادند و سپس اتومبیل متوقف شد. آنتونیو جعبه خاکستری کاغذی را از صندلی عقب برداشت و بعد، هر دو با کمک هم، چمدان‌ها و جعبه خوار و بار و خوردنی را از صندوق عقب خارج کردند. آنها پانزده متر از میان یک بیشه بزرگ تیغ دار زیتون گذشتند و آنتونیو با سر به پل عابری اشاره کرد که بر روی یک رودخانه با جریانی تند قرار داشت.

- اینجاست.

در گرگ و میش غروب، ماریسا خانه ای را آن طرف رود تشخیص داد. به نظر تأثیرگذار می آمد. بیشتر به خانه ارواح شبیه بود تا یک عمارت رومانتیک. پنجره های کوچکش را میله هایی آهنی می پوشاند. آنها از روی پل عابر گذشتند و آنتونیو چمدان ها را مقابل در نهاد. بعد دست به جیب برد تا کلیدها را بجوید. ماریسا برگشت و به زیر پل نگریست. جریان سیاه و پرشتاب آب، آن پایین در حرکت بود و فقط نرده کوتاهی مانع سقوط افراد، از ارتفاع بیست و دو پایی به رود می شد.

آنتونیو به سمتش رفت و ناگهان بیخ گوشش گفت:

- من می دونم داری به چی فکر می کنی؟

ماریسا با حالتی شوک زده، تکان سختی خورد. انتظار نداشت او آنقدر نزدیک باشد. با قلبی پر تپش پرسید:

- چی؟

آنتونیو دستش را به دور کمر او حلقه کرد و گفت:

- تو داری به یک میل عجیب فکر می کنی.

- میل عجیب؟

- که خودت رو پرت کنی، پایین. این دقیقاً همون چیزیه که مردم وقتی روی لبه عرشه کشتی یا یک صخره بلند می ایستند،

ترسان / ۱۵

احساس می کنند. یک تمایل عجیب برای پرش در فضا. هیچ دلیل و منطقی هم وجود ندارد، اما این کشش هست. دستش را از ماریسا کنار کشید و با لحنی اسرارآمیز ادامه داد:

- طوری که حتی من هم نتونم از پریدن تو جلوگیری کنم. می فهمی منظورم چیه؟

ماریسا لرزید. کاملاً مقصود او را درک می کرد. اما چیزی نگفت. برای اینکه مسیر گفتگو را تغییر دهد، به نقطه دوری از ساحل رودخانه اشاره کرد، جایی که یک صلیب سفید چوبی کوچک توسط دسته ای گل محصور شده بود.

- اون دیگه چیه؟

آنتونیو با ناراحتی آنجا را نگریست و گفت:

- دوباره؟ آه! باز این مزاحمان اون رو اونجا انداختند. واقعاً که آزاردهنده است.

- چرا؟

آنتونیو کمی مکث کرد و با حالتی عصبی گفت:

- یه پسر بچه اینجا مرده. قبل از اینکه ما اینجا رو بخریم... اون بالای جاده زندگی می کرد. کسی دقیقاً نمی دونه چه اتفاقی افتاد اما اینطور که معلومه، اون داشته با یه توپ فوتبال بازی می کرده که توپ می افته داخل رودخانه و پسر بچه هم برای گرفتنش می پره

تو آب اما جریان رودخانه اونو با خودش به طرف آبگیر می بره و همونجا فرو میره.

ماریسا که قوت قلب آنچنانی نداشت، به شدت وحشت کرد و ترسید.

- یه نیم ساعتی طول کشیده تا بمیره. حالا فامیل هاش برای یادبود این چیزا رو میارن. البته اونا ادعا می کنند که «کار ما نیست». و این چیزا یه هو ظاهر میشه. اما کاملاً مشخصه که دروغ میگن.

چشمان ماریسا در تاریکی به سد آبگیر خیره شدند، یعنی جایی که کودک مرده بود. چه مرگ وحشتناکی برای پایان یک زندگی!

صدای بشاش آنتونیو او را به خود آورد:

- خوب دیگه، داستان های ترسناک بسه. بریم تو، یه چیزی بخوریم.

با حالت تشکرآمیزی دنبال او، به داخل خانه رفت. با دیدن محیط راحت و دنج اتاق ترسش برطرف شد و احساس بهتری یافت. دیوارها خیلی زیبا نقاشی شده و به وسیله تابلوها و پرده های گران قیمت تزئین شده بودند.

آنتونیو شمع ها را روشن کرد و برای خودشان نوشیدنی ریخت. آنها اولین تجربه تعطیلات پایان هفته خود را مزه می کردند و برای خوردن شام آماده می شدند. ماریسا مشغول تهیه پیش غذا شد و آنتونیو هم آشپزی کرد. او برای شام ماکارونی با کره و قارچ پخت و همینطور برای غذای اصلی، ماهی قزل آلا با سبزیجات سرخ کرد. ماریسا از دیدن مهارت دستان او و

ترسان / ۱۷

اعتماد به نفسش در پخت و پز، تحت تأثیر قرار گرفت. هرچند که با مشاهده او لذت می برد اما کمی هم ناراحت شد و تأسف می خورد از اینکه، ساعت های طولانی کار در فروشگاه، به او اجازه نمی داد تا همانطور که دوست دارد، به آشپزخانه کوچکش برود و برای دوستانش آشپزی کند.

بعد از پختن غذا، آنتونیو از راه یک در چوبی، در انتهای سالن، از پله ها پایین رفت تا از داخل انباری، نوشیدنی بیاورد. ماریسا هم میز را چید و انواع خوردنی جات را بر آن نهاد. کمی بعد، آنتونیو با یک شیشه نوشیدنی گران قیمت و نایاب بالا آمد. ماریسا که عاشق این نوع نوشیدنی بود، با دیدن شیشه آن ابرویی بالا انداخت و با هیجان گفت:

- اینا جایی گیر نمیداد، باید انبار جالبی داشته باشید، میشه برم به نگاهی بندازم؟

پس از آن، عزم ورود به داخل انبار را داشت که آنتونیو با دستپاچگی مقابلش قرار گرفت و با پا در چوبی را محکم بست.

- اوه! اونجا خیلی شلوغه. اینطوری من خجالت می کشم. وقت نکردم، تمیزش کنم. شاید بعد با هم بریم و به نگاهی بندازیم.
- البته!

سپس، آنتونیو چند شمع آورد و روی میز روشن کرد و هر دو با فراغ بال مشغول خوردن شام شدند. او برای ماریسا از همسایه احمقشان گفت. مرد

بداخلاق و تندخویی که فکر می کرد، همه این املاک به او تعلق دارد و اینک آنونیو و پدرش برای بازسازی خانه، چه مشکلاتی که متحمل نشدند.

پس از صرف شام، ظروف را به آشپزخانه بردند و آنونیو پیشنهاد داد تا در اتاق نشیمن آب انبه بنوشند. بعد هم با اشاره دست، راه را به او نشان داد. ماریسا به طرف اتاق شیک و دنجی رفت و روی یکی از مبل ها لم داد. صدای باز و بسته شدن در چوبی به گوشش خورد و پایین رفتن از پله ها. بعد از چند دقیقه، آنونیو با دو لیوان پر بازگشت. آنها کنار هم نشستند و نوشیدنی خود را مزه کردند. این بهترین آب انبه ای بود که تا به حال چشیده بود. با گذشت اندکی از زمان، ماریسا احساس گرما، نشاط و راحتی خیال می کرد. سرش را که روی شانه آنونیو تکیه داده بود، بلند کرد و او را بوسید. آنونیو هم سرش را چرخاند و پاسخ بوسه اش را داد. بعد در گوشش زمزمه کرد:

- من یه هدیه برات دارم.

با انگشت به اتاق خواب اشاره کرد.

- هدیه؟

- برو ببین.

ترسان / ۱۹

ماريسا با كمى رنگ باختگى، وارد اتاق خواب شد و در نظر اول، چشمش به يك لباس ابريشمى آنتيك افتاد كه بر ديوار آويخته بود. پارچه اى طلايى داشت، با گل هاى كوچك دوخته شده و تورهايى بر لبه هاى آن. با صداى بلندی گفت:

- خيلى قشنگه.

بعد از خود پرسيد كه آيا بايد آن را بپوشد؟ پوشيدن آن يك پيام مستقيم براى آنتونيو مى فرستاد... آيا مى خواست اين پيام را ارسال كند؟ يا خير؟ بله، مى خواست. پس تصميم خود را گرفت.

با سرعت البسه خود را بيرون آورد و لباس ابريشمى را به تن كرد و به اتاق نشيمن بازگشت. آنتونيو لبخندى زد و با گرفتن دستش، در چشمانش خيره شد.

- خيلى زيبا شدى، كاملاً شبیه ...

ناگهان دل ماريسا شور افتاد. با نگرانى منتظر بود تا آنتونيو حرفش را تمام كند.

- يه فرشته.

لحن صدايش دوباره، همانند زمان ابتدای آشنایی، تغيير يافته بود اما كمى عجيب به نظر مى رسيد. گويى مى خواست بگويد تو شبیه كسى هستى اما سر وقت خود را جمع و جور كرد و پاسخ مناسبى به اين فرض داد. ماريسا به خودش خنديد .

تو هم مثل پدرت هستی ماریسا. همه سخنان آنتونیو را تجزیه و تحلیل می کنی و در میان آنها به دنبال معانی دوپهلوی و انتقادهای مکارانه می گردی. آخه یه کم آرام باش!

جلو رفت و کنار او نشست. آنتونیو کلیپس موهایش را باز کرد و با دو دستش کناره های صورتش را گرفت و برای مدتی طولانی در چشمانش خیره شد و بالاخره دوباره همدیگر را بوسیدند. ماریسا کاملاً در خلسه سکرآور نوشیدنی فرو رفته بود و از چشمانش آتش شهوت بیرون می ریخت.

آنتونیو زمزمه کرد:

- اجازه بده تا من برم دستشویی.

ماریسا سرش را به علامت رضایت تکانی داد. آنتونیو به سمت آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

- اونجا چند شمع نگه می دارم. تا من میرم و بر می گردم، لطفا اونا رو روشن کن. فضا خیلی تاریکه.

ماریسا کبریتی برداشت و به سمت آشپزخانه راه افتاد. اما قبل از روشن کردن شمع ها، به نظرش رسید که در انباری باز است. نزدیک آنجا شد و از بالای شیب تند پلکان، غالب فضای زیرزمین را مشاهده کرد. اصلاً آنطور که آنتونیو می گفت، کثیف و درهم ریخته نبود. برعکس، خیلی هم تمیز و مرتب به چشم می خورد.

ترسان / ۲۱

او شنید که در یا پنجره ای، در آن سوی خانه توسط آنتونیو بسته شد. کنجکاوی بر اصول اخلاقی غلبه کرد و نتوانست جلوی خود را بگیرد. آرام، تا نیمه های پلکان را پایین رفت. در همان نیم راه ایستاد و با اخم به زیر یک میز، در وسط انباری، خیره شد. چیزی آنجا بود. یک توپ فوتبال نیمه باد .

یاد پسرک مغروق افتاد. او هم با چنین تویی بازی می کرد. اما وجود آن چیز، زیر میز چه معنی می داد؟

کاملاً شیب پلکان را طی کرد، جلو رفت و توپ را برداشت. آن یک توپ به خصوص بود. یک یادگاری از برد بزرگ تیم فوتبال میلان در سال گذشته. حتی تاریخ بازی روی آن حک شده بود .

پس طبق تاریخ نگاشته، پسرک نمی توانسته از آن استفاده کند. آنتونیو گفت که پسرک قبل از خرید خانه جان سپرده است. پنج سال از آن هنگام می گذرد و ... ماریسا کم کم به فکر فرو رفت و اطلاعات و اعداد اسرارآمیزی ذهنش را فرا گرفت. آنتونیو در ملاقات های اولیه گفته بود که پدرش را پنج سال قبل از دست داده است و یک ساعت پیش سر میز شام تعریف کرد که با پدرش این خانه را بازسازی کرده اند. این چه معنی می داد؟ بعد به یاد مرگ پسرک افتاد. آنتونیو ادعا کرد که هیچکس دقیقاً نمی داند، چه اتفاقی افتاده است، پس او از کجا می دانست که جان کندن مغروق نیم ساعت طول کشیده است؟

ترسی غریب به جانش افتاد و از ذهنش بالا رفت. صدای غژ غژ در و قدم هایی را بالای سرش شنید. با عجله توپ را سر جایش انداخت و به طرف پلکان برگشت. به محض اینکه پایش را روی اولین پله گذاشت، چشمش به تابلویی افتاد که به دیوار سنگی آویخته بود. تابلو، عکسی از آنتونیو به همراه زنی را نشان می داد که بسیار به ماریسا شباهت داشت و موهای بلندش را روی شانه هایش ریخته بود.

هر دو آنها، حلقه ازدواج به انگشت داشتند. یادش آمد که آنتونیو می گفت هرگز ازدواج نکرده است. و آن زن ... همان لباسی را به تن داشت که هم اکنون او پوشیده بود. به طور حتم، او لوسیا بود!

زنی که سال قبل مرده بود.

همه چیز مثل روز برای ماریسا روشن شد. آنتونیو همسرش را به قتل رسانده بود. پسر بچه ای که با توپ فوتبال بازی می کرده، فریادهای التماس آمیزش را شنیده و تنها شاهد جنایت بوده است. آنتونیو به تعقیب او می رود و با یک فشار به داخل رودخانه پرتش می کند. جریان آب پسرک را به سوی آب بند می برد و در همین هنگام، شوهر قاتل شاهد مرگ زجرآور او می شود.

قلبش به تپشی تند دچار شد. جلوتر رفت و به میز زیر تابلو نگاهی انداخت. روی آن، جعبه مقوایی خاکستری دید که آنتونیو از فلورانس با

ترسان / ۲۳

خود آورده بود. هنوز پشت بطری های آب انبه ای بود که آنتونیو بعد از شام باز کرد. در جعبه را گشود. یک بطر نیمه خالی از اسید باریبوتیک . کنار بطری آب انبه، چند قرص زرد دید که گویی نیمی از آنها پودر شده بودند. به نظر می آمد که مواد مخدر باشند. دوباره نگاهی به قرص های زردی انداخت که به رنگ چشمان اولگای پیر بودند. پس آنتونیو پودر مواد مخدر را به همراه آب انبه به خوردش داده بود.

امواج ترس و ناامیدی همه بدن او را فرا گرفت و به تلو تلو انداخت. تا به حال، در طول زندگی، چنین هراسی نداشت. آنتونیو می خواست او را آلوده کند و بعد...؟! و بعد چه؟

ماریسا نمی توانست، زمان را با فکر و خیال سپری کند. وقت نداشت. باید می گریخت. حالا!

دوباره پایش را روی پله گذاشت اما با شنیدن صدایی سرش را بالا گرفت و سرجایش خشک شد. آنتونیو از آن بالا نگاهش می کرد. در میان انگشتان دستش یک چاقوی کنده کاری دید .

- من که بهت گفتم، دلم نمی خواد وارد انباری بشی، لوسییا.

صدایی به زحمت از حنجره ضعیف ماریسا خارج شد.

- چی؟

- چرا برگشتی؟

آنتونیو با لبخندی تلخ زمزمه کرد:

- آه! لوسیا، لوسیا... چرا از قبر برگشتی؟ تو شایسته مرگ بودی. تو
منو عاشق خودت کردی. تو جسم و روح منو دزدیدی. بعد با
خیانت به راه خودت رفتی و منو ترک کردی و تنها گذاشتی.
ماریسا کوشید تا تن صدایش را بالا ببرد و تقریباً فریاد کشید:
- آنتونیو... من لوسیا نیستم...
- فکر کردی که منم یکی از عروسکاتم؟ هان؟ یه چیزی که بتونی
بسازی، بفروشی و ترکش کنی؟
در را پشت سرش بست و آرام از پلکان پایین آمد. ماریسا در حالیکه عقب
عقب می رفت، گفت:
- نه آنتونیو، به من گوش کن...
- چطور تونستی برگردی؟
ماریسا جیغ کشید:
- من لوسیا نیستم.
بعد یاد خاطره اولین ملاقاتشان افتاد. او فرشته ای نبود که بر زمین آمده
باشد بلکه همسر مقتولی بود که از آن دنیا برمی گشت. آنتونیو نالید:
- لوسیا...
- بعد خود را به دیوار سنگی رساند و کلید برق را زد و لامپ را خاموش
کرد. فضای انبار در تاریکی فرو رفت.
- آه، خدایا! نه. خواهش می کنم.

ترسان / ۲۵

ماریسا به عقب چرخید. کف پای برهنه اش روی زمین سرد انباری گز گز می کرد. صدای نزدیک شدن قدم های او را می شنید. صدای چوب پلکان فاصله آنها را مشخص می کرد. اما با قدم نهادن بر زمین سنگی، دیگر صدایی به گوشش نرسید.

نه... اشک از چشمانش سرازیر شد. دوباره آوای آنتونیو برخاست.

- برگشتی تا منو به یکی از عروسکات تبدیل کنی؟

ماریسا برگشت. او کجا بود؟ نمی توانست حضورش را تشخیص بدهد. او کجا بود؟

جریانی از نفس گرم، گونه چپش را نوازش داد. آنتونیو در یک قدمی اش بود.

- لوسیا!

ماریسا جیغ بنفشی کشید و از ترس به زانو افتاد. نمی توانست جلو برود و به پلکان برسد زیرا او در مقابلش قرار داشت. یادش آمد که در انتهای دیوار در کوچکی دیده است. شاید به حیاط خلوت راه داشته باشد. نور ضعیفی از پشت در دیده می شد. چهار دست و پا خود را به آنجا رساند. با عجله در را گشود، خود را به داخل انداخت و آن را پشت سر خود محکم بست.

با حرکت دست، صلیبی کشید و به حق هق افتاد.

نه!

هیچ راه فراری نبود. او خود را در سلول یک متری کوچکی یافت که سقف کوتاهی داشت. لامپ خیلی کوچکی فضای اتاقک را کمی روشن می کرد. نه دری بود و نه پنجره ای. اشک از چشمان ترسانش سرازیر شد. کمی به اطراف نگریست. شیئی مقابلش روی زمین قرار داشت. با قلبی پر تپش و دستی لرزان به جلو خم شد و آن را برداشت. یک عروسک چینی که چشمانش به سقف دوخته شده بود. به روبرو خیره شد. بر تنه دیوار، رگه های قهوه ای تیره ای نقش بسته بود. ماریسا با خود گفت: «حتماً خون».

خون کسی که قبل از او به این اتاقک پناه آورده بود. لوسیا! مقتولی که آخرین روزهای عمرش را اینجا گذرانده و در آرزوی خراب کردن دیوار سنگی، بیهوده با انگشتان خالی بر آن چنگ می کشیده است.

ماریسا روی زمین دراز کشید و به شدت گریست. شانه هایش با هق هق گریه بالا و پایین می رفت. با خود اندیشید: «من چقدر احمق بودم». «من اینجا می میرم. من اینجا می میرم. من اینجا...»

اما ناگهان بیرون از سلول صدای آنتونیو را شنید. لحن گفتارش کاملاً طبیعی بود و دیگر جنونی نداشت.

- باشه ماریسا، دیگه نگران نباش. روی دیوار یک برآمدگی سنگی هست که به جای کلید برق ازش استفاده می شه. فشارش بده تا

ترسان / ۲۷

اونجا کاملاً روشن بشه. پشت عروسک یه یادداشت نوشتم، بردار و بخونش.

حیرت زده از خود پرسید: «چه اتفاقی داره می افته؟» سرجایش نشست و اشک های چهره را زدود. بعد، کلید سنگی را یافت و لامپ اصلی را روشن کرد. نور چراغ کمی دیدگانش را زد. وقتی چشمانش به روشنایی عادت کرد، عروسک چینی را برگرداند و از سوراخ پشت آن، کاغذ لوله شده ای را بیرون کشید. متنی روی آن نوشته شده بود:

- ماریسا دیوار سمت چپت سنگی نیست، پلاستیکیه. فشارش بده تا بیافته. یک در و پنجره خواهی دید. در قفل نیست. وقتی آماده رفتن شدی، به بیرون هلش بده. اما اول از پنجره به بیرون نگاه کن.

ماریسا دیوار پلاستیکی را فشرد و البته یک پنجره هم دید. از پشت پنجره، پل عابر قابل مشاهده بود. برخلاف تاریکی قبل، محیط آنجا، با یک نورافکن قوی، کاملاً روشن شده بود. آنتونیو را دید که چمدان به دست، به آن سر پل رسید. ایستاد و کمی مکث کرد. حتماً با مشاهده روشنایی پشت پنجره، به یقین می داند که او را می نگرد. دستی برای ماریسا تکان داد و به سمت پارکینگ رفت. کمی بعد، صدای روشن شدن موتور اتومبیل برخاست و او حالا دیگر کاملاً تنها شده بود.

پس چرا آنتونیو رفت؟

از چند پله بالا رفت و در را با فشار باز کرد و بیرون ایستاد. از در اصلی به داخل خانه برگشت. چمدان و کیف دستی اش داخل سالن بود. با تنی لرزان لباسش را عوض کرد و با عجله تلفن همراهش را از داخل کیف برداشت. اما قبل از هرگونه کنشی دوباره به خواندن بقیه یادداشت پرداخت:

- نگران نباش؛ جات امنه. از اولش هم امن بود. من دارم به فلورانس برمی گردم و دیگه نزدیک تو نیستم. اما باور کن که من یه قاتل روانی نیستم. هیچ لوسیایی وجود نداره. اون پیرزنی که در باره لوسیا با تو حرف زد، قبلاً از من صد یورو گرفته بود. هیچ پسر بچه ای اونجا غرق نشده. من قبلاً از اینکه پیام ایستگاه قطار، صحنه گل و صلیب رو درست کردم. توپ فوتبال واقعاً یه یادگاریه. خون روی دیوار فقط یه نقاشی یه. اون مواد مخدر فقط نوعی قرص نباته. (اونجا فقط آب انبه واقعیه). عکس من و زنم روی دیوار هم کار فتوشاپه .

اما واقعیات: اسم من آنتونیه. هرگز ازدواج نکردم. ثروتم رو از راه تجارت کامپیوتر به دست آوردم و این خونه هم مکانی برای گذراندن تعطیلاتمه.

چی؟ تعجب کردی؟ همش همینه؟ خوب باید برات توضیح بدم:

ترسان / ۲۹

دوران کودکی من در تنهایی و ملال خاطر گذشت. به همین خاطر وقتی کمی بزرگتر شدم، خودم را مشغول خواندن کتاب هایی در ژانر وحشت و از نویسندگان مشهور دنیا کردم. همیشه وقتی به بینندگان فیلم های ترسناک می نگریستم، به خود می گفتم: آنها می هراسند زیرا احساس زنده بودن دارند.

این تجربیات مرا به سوی یک کار هنرمندانه سوق داد. مانند هر نقاش یا موسیقی دان واقعی و ماهری، هدف من فقط خلق زیبایی نبود. بعضی از مردم باید درک و بینش خود از جهان و مفهوم زندگی را دوباره ساماندهی کنند. نگاه آنها باید به روی زیبایی ها گشوده شود. تنها تفاوت من با یک موسیقی دان و یا نقاش این است که به جای نت یا قلم مو از ابزار ترس استفاده می کنم.

به قول دانه، وقتی می بینم افرادی مثل تو، راهشان را در زندگی گم کرده اند، وظیفه خود می بینم که یاری شان دهم. شبی که تو را در فلورانس ملاقات کردم، از نظر من انتخاب شدی زیرا دیدگانت را مرده یافتم. خیلی زود هم علتش را فهمیدم:

«تنفر از شغل فعلی، داشتن پدر عبوس و سختگیر، ناراحتی از شوهر سابق بدهکار» اما می دونستم که می تونم کمکت کنم.

اوه! می دونم که در این لحظه از من نفرت داری و حسابی عصبانی هستی. البته، چرا نباشی؟

اما ماریسا از خودت این سوال رو بپرس. در تنهایی از دلت این رو بپرس: وقتی که به شدت ترسیده بودی به چی فکر می کردی؟ چقدر پشیمون بودی که داری زندگیتو ترک می کنی؟ اون وقت می بینی که چقدر زندگی زیبایی داشتی و قدر نمی دونستی. کمی در این باره فکر کن. حالا دوباره برگشتی و می تونی از لذت ببری.

اینجا سه تا شماره تلفن گذاشتم:

اولی برای یه آژانس اتومبیله که تو رو تا ایستگاه قطار فلورانس می رسوند.

دومی شماره ایستگاه پلیس محلیه. اگه از من هنوز عصبانی هستی، می تونی ازم شکایت کنی.

اما سومی شماره موبایله خودمه که فکر می کنم، حفظی.

حق استفاده هر کدوم از این شماره ها با خودته. هرچند که خیلی صادقانه بگم، دوست دارم به آخری زنگ بزنی. البته اگه تمایل نداشته باشی که امشب یا در آینده با من در ارتباط باشی، مطمئن باش که درک می کنم.

به هر حال، طبیعت هنر اینه که گاهی هنرمندان باید مخلوق خود را به درون دنیا بفرستند و دیگر آن را نبینند.

قربان تو، آنتونیو

ترسان / ۳۱

عصبانی، لرزان و گریان، ماریسا به طرف نیمکت سنگی کنار دیوار رفت و آرام نشست. چند دقیقه ای خیره به نقطه ای نگریست. بعد نفس عمیقی کشید و دستانش را بالا آورد. در یکی یادداشت و دیگری تلفن همراهش قرار داشت. سرش را بالا گرفت و نگاهش را به ستارگان دوخت. ناگهان رنگش از ترس پرید. خفاشی از بالای سرش عبور کرد و با بالهای تیره تر از تاریکی شب، در آسمان رسمی کشید و کمی بعد، در میان درختان از نظر ناپدید شد.

به رودخانه نگاه کرد و کمی هم به صدای آب گوش سپرد. سپس یادداشت را بالا گرفت و در نور چراغ خانه، شماره ای را خواند و دکمه های گوشی را فشرد.

اما قبل از ارتباط، آن را قطع کرد و با مکث، دوباره به صدای جاری آب گوش سپرد. در آن هوای سرد، نفس عمیقی کشید و این بار بوی عطر گل و گیاهان اسطوخودوس در مشامش پیچید. سرش را پایین انداخت و شماره قبلی را پاک کرد و شماره جدیدی گرفت.

پایان

از همین نویسنده:

- ۱- مرا به فردا برسان (رمان پلیسی ایرانی)
- ۲- قلب های بی تپش (داستان نیمه بلند پلیسی ایرانی)
- ۳- رافائل (ترجمه) (رمان فانتزی پلیسی)

برای دانلود به سایت زیر مراجعه کنید:

www.mehrdadmorad.com